

ببخشش ببه سوی



بخششوی ببه سوی

ریچارد پیل ایوانز

شیرین ولیزاده

سرشناسه: ایوانز، ریچارد پل ۱۹۶۲ م. - 1962, Richard Paul, Evans
عنوان و نام پدیدآور: به سوی بخشش / ریچارد پل ایوانز / ترجمه شیرین ولی‌زاده
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری: ۳۳۲ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۸۰۴-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The road to grace
موضوع: رمان و نمایشنامه / داستان خارجی / داستان زنان
رده‌بندی کنگره: DS ۲۷۴/۲
رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۵۵۰۴۷
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۷۴۶۸۲



■ به سوی بخشش

ریچارد پل ایوانز
ترجمه شیرین ولی‌زاده
آماده‌سازی و تولید:
بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۲۵۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هر گونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،
طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

Instagram: @ketabehparseh



ریچارد پل ایوانز (۱۹۶۲- امریکا)

این نویسنده تاکنون بیش از چهل کتاب داستانی و غیرداستانی به چاپ رسانده و «به‌سوی بخشش» یکی از کتاب‌های مجموعه‌ای به نام «رهر» است. دریافت جایزه کتاب مادران امریکایی ۱۹۹۸، جایزه کتاب آدینس آلمان ۲۰۱۰ و جایزه بهترین رمان زنان رمانتیک تایمز ۲۰۰۵ از جمله موفقیت‌های این نویسنده بوده است. تاکنون چندین فیلم تلویزیونی نیز بر اساس کتاب‌های ایوانز ساخته شده و آثارش به ۲۵ زبان ترجمه شده است.

از دیگر آثار او:

جعبه کریسمس، جاده شکسته، گام ایمان، قدم زدن روی آب

سرآغاز

دیشب خواب دیدم مک‌کیل آمد پیشم. پرسید: «کجایی؟» پاسخ دادم: «داکوتای جنوبی^۱». او در سکوت به من خیره شد و فهمیدم که منظورش مکانم نیست. گفتم: «نمی‌دانم.» گفت: «به راه رفتن ادامه بده! فقط به رفتن ادامه بده!»

یادداشت‌های روزانه آلن کریستوفرسن^۲

چند سال پیش، در یک مرکز خرید در سیاتل بودم که خانمی در یک باجه تخفیفِ بلیت هواپیما مرا صدا زد: «ببخشید آقا، یک لحظه وقت دارید؟ می‌تونم بلیت نیم‌بها به شما بدم!»
مؤدبان‌ه جواب دادم: «متشکرم، اما واقعاً علاقه‌ای ندارم.»
او همچنان مصمم گفت: «اگه قرار باشه به یک جایی تو دنیا سفر کنید، کجا رو انتخاب می‌کنید؟»

۱. South Dakota؛ از ایالت‌های غرب میانه آمریکا

۲. Alan Christoffersen؛ نام خود راوی داستان است.

ایستادم و به او نگاه کردم. گفتم: «خونه!» و برگشتم و دور شدم. همان‌طور که خواهید فهمید، من نامحتمل‌ترین آدمی هستم که ممکن است کل کشور را پای پیاده طی کند. به قول استاین‌بک^۱ هرگز حسرتِ بودن در جایی دیگر را نداشته‌ام. معنایش این نیست که تا به حال سفر نرفته‌ام؛ به اندازه خودم رفته‌ام و مُهرهای گذرنامه‌ام گواه آن است. من دیوار بزرگ چین، موزه اِرمیتاژ روسیه و گورِ دُخمه‌های^۲ روم را دیده‌ام، اما هیچ‌کدام از این سفرها فکر خودم نبود. هم‌سرم مک‌کیل دوست داشت همه دنیا را ببیند و من دوست داشتم او را خوشحال ببینم. در واقع می‌خواستم او را ببینم، پس همراهش می‌رفتم. مناظر بیرونی فقط پرده‌های متفاوتی از تصویر او در ذهن من بود. هر روز دلم برایش تنگ می‌شود. شاید نزدیک‌ترین فرد به او بودم، اما زندگی به من یاد داد که خانه یک مکان نیست؛ خانه خودِ او بود. روزی که مک‌کیل از دنیا رفت، من بی‌خانه شدم.

تا زمانی که او را از دست دادم، با دروغ زندگی کردم. این را فقط به این دلیل نمی‌گویم که در کار تبلیغات بودم (هرچند که این مسئله صلاحیت مرا به‌عنوان یک دروغگوی حرفه‌ای تأیید می‌کند). من به‌شکل آزاردهنده‌ای در مورد مسائل بی‌اهمیت، صادق بودم. مثلاً یک بار که مک‌دونالد خوردم و دختر فروشنده بقیه پولم را زیاد برگرداند، برگشتم و یک ده‌سنتی به او برگرداندم، اما خودم را درباره چیزهایی که عواقب بزرگ‌تری داشتند فریب می‌دادم. به خودم می‌گفتم من و مک‌کیل تا زمانی که پیر و خسته‌کننده شویم با هم خواهیم بود؛ انگار مدت خاصی را برای زندگی مان معین کرده باشیم، پیش از آنکه زمان انقضایمان فرا برسد، مثل یک بطری شیر. شاید به میزان مشخصی از خودفریبی نیاز باشد تا شخص بتواند روزش را به پایان برساند، اما ما هر چه که به خود

۱. John Steinbeck؛ جان استاین‌بک (۱۹۶۲-۱۹۰۲) نویسنده آمریکایی و برنده نوبل ادبیات

۲. بنایی است که در دل صخره‌ها، کوه‌ها و تپه‌ها برای خاکسپاری مردگان ساخته می‌شد.

بگوییم حقیقت را تغییر نمی‌دهد. شالودهٔ زندگی ما روی شن بنا شده است. برای آن دسته از شما که تازه به سفر من ملحق شده‌اید باید بگوییم که مک‌کیل یار دوران کودکی‌ام، همسر، هنگام سوارکاری از اسب افتاد و از کمر به پایین فلج شد. چهار هفته بعد، او به دلیل عوارض حادثه از دنیا رفت. در آخرین روز زندگی‌اش که از او پرستاری می‌کردم، کایل کریگ، شریکم، سهم مرا دزدید و زندگی اقتصادی‌ام از هم پاشید و به توقیف خانه و اتومبیل‌هایم انجامید.

با از دست دادن همسر و کار و خانه و ماشین به این فکر افتادم که به زندگی‌ام پایان دهم، اما در عوض، وسایلم را جمع کردم، با سیاتل خداحافظی کردم و به سمت دورترین نقطه‌ای روی نقشه حرکت کردم که می‌شد پیمود: کی وست^۱، فلوریدا.

فکر می‌کنم اگر می‌خواستم کاملاً با خودم صادق باشم (که تا این لحظه تصدیق می‌کنم نبوده‌ام)، باید می‌پذیرفتم که در واقع به فلوریدا نمی‌رفتم. کی وست هم به اندازهٔ تمامی شهرهایی که در راه از آن‌ها عبور کردم برایم بیگانه بود. پیاده به راه افتادم تا بفهمم به خاطر چه چیز باید زندگی کنم. من دنبال امید بودم، امید به اینکه زندگی همچنان ادامه دارد و چشم‌انتظارِ توفیق برای پذیرش چیزهایی که باید بدون آن‌ها زندگی می‌کردم.

احتمالاً این در مورد همهٔ ما صادق می‌کند. مطمئنم در جستجوی چنین عنایتی تنها نیستم. کسان دیگری هم هستند که در سفرم آن‌ها را ملاقات کردم، مانند آن مرد لهستانی سالخورده در میچل^۲ داکوتای جنوبی که مرا به خانه‌اش برد یا مادر جوانی که در سیدنی آیووا^۳ پیش او ماندم یا پیرمردی

۱. Key West, Florida؛ جزیره‌ای در ایالت فلوریدا، در جنوب شرقی امریکا.

2. Mitchell

۳. Iowa.Sidney؛ سیدنی شهری است در ایالت آیووا، در غرب میانهٔ امریکا.

که هنگام پرسه‌زنی در گورستان هانیبال^۱ دیدمش که به دنبال همسرش می‌گشت و همچنین زنی که وقتی از هتل در کاستر^۲ داکوتای جنوبی بیرون آمدم، ملاقاتش کردم. این داستان آن‌ها نیز هست.
بار دیگر به سفر من خوش آمدید!

۱. Hannibal؛ در ایالت نیویورک

انسان هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند یک مسیر جدید چه چیزهایی
با خود به همراه می‌آورد.

یادداشت‌های روزانه آلن کریستوفر سن

کاستر در داکوتای جنوبی، شهر کوچک و تروتمیزی در نزدیکی کوه راشمور^۱
و یادبود اسب دیوانه^۲ است. بعد از سفری طولانی و همراه با مشقت‌های
عاطفی در وایومینگ^۳ شرقی دو روز را در داکوتا استراحت کردم. روز
یکشنبه آماده بودم تا به سفرم ادامه دهم. آن روز صبح یکی از روزهای
سرد ماه مه بود و من با طلوع خورشید برخاستم؛ دوش گرفتم و صورتم
را اصلاح کردم. شکوه زودگذر جایی که در آن بودم هنوز در من باقی بود.

۱. Mount Rushmore؛ پارک یادبود ملی در ایالت داکوتای جنوبی است که به خاطر

مجسمه‌های حکاکی‌شده چهار رئیس جمهوری ایالات متحد مشهور است.

۲. Crazy Horse؛ بنایی کوهستانی واقع در ایالت داکوتای جنوبی

۳. Wyoming؛ ایالتی کوهستانی در غرب امریکا

در هفته‌های پیش رو برای عبور از زمین‌های لم‌بزرع و سنگلاخ داکوتای جنوبی جای خواب و آب گرم نداشتم.

نقشه سفرم را روی تختخواب پهن کردم و چند دقیقه آن را بررسی کردم و با انگشتم مسیری فرضی روی آن کشیدم. وقتی مسیری را طی می‌کردم، با خودکار آن را روی نقشه مشخص می‌کردم. مقصد بعدی در فاصله هزار و سیصد مایلی قرار داشت، شهر ممفیس^۱ در تِنسی^۲ از راه سنت‌لوئیس^۳. باید از کاستر به سمت شمال می‌رفتم تا به بزرگراه بین ایالتی^۴ ۹۰ می‌رسیدم؛ سپس در داکوتای جنوبی باید به سمت شرق حرکت می‌کردم و حدود چهارصد مایل در زمین‌های لم‌بزرع طی می‌کردم تا به شهر سو فالز^۴ برسم. شب قبل، پنج جفت از جوراب‌هایم را در روشویی هتل شسته بودم. کهنه و نخ‌نما شده بودند و باید به‌زودی دورشان می‌انداختم. متأسفانه همه آن‌ها هنوز نم داشتند. از کمد اتاق هتل، کیسه‌ای پلاستیکی برداشتم، جوراب‌ها را داخل آن گذاشتم و در کوله‌پشتی‌ام جا دادم. بعد جوراب‌های کثیف روز قبلم را پوشیدم؛ بند کفش‌هایم را بستم و از اتاق خارج شدم.

موقعی که از لابی هتل عبور می‌کردم، زنی را دیدم که روی یکی از صندلی‌های نزدیک میز پذیرش نشسته بود. موهایش جوگندمی بود، هرچند برای داشتن چنین موهایی جوان به نظر می‌رسید. کت پشمی مشکی بلندی به تن داشت و دور گردنش روسری حریر بسته بود. زیبا بود یا شاید زمانی زیبا بوده. چیزی در او ذهنم را مشغول می‌کرد که نمی‌توانستم از آن چشم‌پوشی کنم. چیزی در او آشنا به نظر می‌رسید، به‌خصوص که او هم حسابی به من خیره شده بود. وقتی به چندانقدمی‌اش رسیدم، گفتم: «آلن!»

1. Memphis

۲. Tennessee؛ ایالت جنوبی امریکا

۳. St. Louis؛ بندری در ایالت میزوری در غرب میانه امریکا

4. Sioux Falls

ایستادم و گفتم: «بیخشید؟»

«شما آلن کریستوفر سن هستید؟»

همین طور که به چهره اش نگاه می کردم، مطمئن شدم که او را قبلاً

جایی دیده ام، اما مکانش را به خاطر نمی آوردم. گفتم: «بله خودم هستم.»

و ناگهان فهمیدم او کیست.

قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: «چند هفته است دنبالت می گردم!»

کسانی هستند مثل بندیکت آرنولد و آدولف هیتلر که نامشان مترادف شرارت است و بیشتر صفت‌اند تا اسم خاص. برای من "پاملا" چنین نامی است.

یادداشت‌های روزانه آلن کریستوفر سن

آن زن مادرِ مکِ کیل بود.

گفتم: «پاملا!»

این نامی بود که هرگز بدون درد یا خشم - و معمولاً هر دو - به زبان نیاورده‌ام، نامی که برای من به‌عنوان یک پسربچه و حتی یک بزرگسال به این معنا بود که هیچ چیز در دنیا با هم جور در نمی‌آید. پاملا بزرگ‌ترین وحشت مکِ کیل بود، مثل خنجری همیشگی در قلبش. پاملا را به محض دیدن نشناختم، چون قبلاً او را فقط یک بار و گذرا دیده بودم، آن هم در مراسم تدفین مکِ کیل؛ و همان جا هر آنچه قصد داشتم روزی به او بگویم، گفتم.

پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«درباره چی؟»

با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد و گفت: «همه چیز.»

تکرار کردم: «همه چیز!» سرم را تکان دادم و گفتم: «ما هیچ حرفی نداریم

که با هم بزنیم.»

ناراحت به نظر می‌رسید و جواب من او را متعجب نکرد. «حق داری،

اما من راه زیادی او مدم...»

لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد کوله‌پشتی‌ام را برداشتم. «من هم همین‌طور.»

روییم را از او برگرداندم و از در هتل بیرون رفتم.

شهر کاستر پر از گردشگر بود، ولی ترافیک روان بود. پیاده‌روها در امتداد

کوهِ راشمور مملو از افرادی بود که از بناهای یادبود بازدید می‌کردند. تصمیم

گرفته بودم آن روز بیست مایل پیاده‌روی کنم و آماده خوردن صبحانه بودم،

هرچند دیدن پاملا تا حدودی اشتهايم را کور کرده بود.

باورم نمی‌شد برای پیدا کردن من آمده باشد. اصلاً درباره چه چیز

می‌خواست با من حرف بزند؟ حدود صد متر که از هتل دور شدم، برگشتم

و پشت سرم را نگاه کردم. در کمال ناباوری دیدم پاملا پشت سرم می‌آید، با

حدود یک کوچه فاصله و در همان سمت خیابان که من بودم. عینک آفتابی

به چشم داشت و کیف بزرگ صورتی‌رنگی از شانهِ اش آویزان بود. چند

قدم آن‌طرف‌تر وارد کافه سانگ‌برد شدم که کارمند هتل پیشنهاد کرده بود.

کافه کوچک و شلوغ بود و درست زمانی که زنگ بالای در به صدا

درآمد و پاملا وارد شد، پیشخدمت داشت مرا پشت میز گرد کوچکی در

گوشه کافه می‌نشاند. پاملا کیفش را دودستی نگه داشته بود و هم‌زمان که

منتظر بود تا جایی بنشیند، دزدکی مرا نگاه می‌کرد. خوشبختانه پیشخدمت او

را به سمت دیگر کافه راهنمایی کرد تا آنجا منتظر بماند. خوشحال بودم که

سر میز من نیامد. اگر این کار را می‌کرد من حتماً از پشت میز بلند می‌شدم.